

دو کتاب:

تماشای یک رؤیای تباه شده

باغِ سرخ

(رُمان)

بیژن بیجاری



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فهرست

- یادداشت نویسنده ۵
- کتاب اول: تماشای یک رؤیای تباه شده ۹
- کتاب دوم: باغِ سرخ ۲۱۹
- فصلِ یک - آذرِ دل‌بندِ پدر ۲۲۳
- فصلِ دو - پدرِ دل‌بندِ آذر ۲۸۱
- فصلِ سه - قولِ سومِ قولِ کلاغ ۲۹۹
- فصلِ چهار - ... و مؤخره و ۳۰۵



«بوی سنبلی...»؛ صدای برخورد لیوانهای پُر یا خالی با سطح میزها یا پیشخان؛ همه‌می گنگِ کسانی که به چایخانه وارد می‌شدند؛ بخار متصاعد از سماورها و لیوانهای چای در فضا و زیر سقف بلند چایخانه؛ و آن بو - دودِ «آشنو»هایی که هوا را آکنده بود از همان اول صبح. و هنوز «نالهی چنگ...» و باز: «جلوه‌ی گل...»

در مقایسه با بزرگی دانشکده‌ی ادبیات، اگرچه بخصوص به هنگام زنگهای تفریح، محیط چایخانه کوچک می‌نمود؛ اما آن روز، و پیش از به صدا در آمدن اولین زنگ تفریح، با توجه به تعداد حاضران، فضای چایخانه بزرگتر به نظر می‌رسید. شاید چون، تعداد میزهای خالی، بیش از دانشجویان بود؛ اینجا و آنجا، یکی - دو نفر دانشجوی دیررسیده، یا دو - سه نفر که زنگ بعد باید به کلاس می‌رفتند، و یا سه - چهار نفر بیکاره‌های دانشکده‌های دیگر، گله به گله با یکدیگر حرف می‌زدند و چای می‌نوشیدند.

نزدیک در و رودی، بین پیشخان و آن میز خالی، دختر و پسری، بی‌که با هم سخنی بگویند، به ترنم آهسته‌ی موسیقی، که از تنها بلندگو کوچک چایخانه پخش می‌شد، گوش سپرده بودند: «جلوه‌ی گل... بوی سنبلی... نالهی...»

آن طرفتر، آنجا ته سالن، در زیر پنجره‌ای که بالایش، سطح چمن حیاط

دانشکده پیداست، «بابک» پشت میزی نشسته - تنها. و فقط هموست که دارد می نویسد. جلوتر از او، در گوشه‌ای دیگر، دختری دیده می شود که جلوش کتاب و دفتری گشوده: معلوم نیست می خواهد نوشتن را شروع کند یا اینکه انجام تمرین یا تکلیفش را به پایان رسانده.

بابک، حالا باید سر کلاس نشسته باشد: نه، دیر هم نرسیده بود. طی یک ساعت و ربع گذشته، اصلاً سرش را از روی کاغذهای پراکنده در روی سطح میز بلند نکرده. حتا به اطرافش هم نیمنگاهی نینداخته. هرچند، صبح وقتی عازم دانشگاه بود، تصمیم داشت در اینجا، فقط یک جای بنوشد و اگر باز هم تا رفتن به کلاس «سبک‌شناسی» زمانی باقی بماند، سیگاری بگیراند و در فرصت پیش آمده «پندارها...» را مرور کند. اما حالا ده دقیقه‌ی دیگر زنگ تفریح به صدا در خواهد آمد و بابک هنوز اینجا... و اینجا چه گرم! چه دمکرده! نشسته.

دخترک دفتر و دستکش را جمع می کند و به طرف در راه می افتد.

صبح وقتی به چایخانه وارد شدی، چای هنوز دم نکشیده بود. بعد هم، تو دیگر نوشیدن چای فراموش شد: فقط سیگار. فقط سیگار. ناشتا سیگار پشت سیگار. و به هیچ نمی اندیشی، مگر به این «پندارها...»ی در برابرت - روی این میز که... کدام پایه اش لقست؟

کف دست چپ، ستون چانه و گونه‌ی استخوانی، و سیگار، لای دو انگشت استخوانی همان دست. و لای سه انگشت دست دیگر، کمر باریکی مدادی ته‌جویده. و لب پایین به دندانهای نیش گزیده. و چشمها سوسوزن: یک لحظه ابری و یا مثل شب تاریک و نگران در پی گم‌کرده‌ای انگار، و لحظه‌ای آفتابی... یک روز آفتابی - شاید از پی یافتن کلمه یا لحظه‌ای گم شده

در داستان، یا وقتی خاطره‌ای تداعی اش می شود.

بابک گاه، لحظه‌ای به دو - سه سطر از صفحات کنار دستش در سمت راست خیره می شود؛ بعد یک مکث طولانی؛ پُکی به سیگار و وقتی چهره اش را ابری از دود می پوشاند، سرش را بر روی صفحه‌ی در حال پاک‌نویس پایینتر می آورد. آنوقت، آن سطرهای تازه نوشته را همزمان می خواند به زمزمه گویا؛ یا می اندیشدشان؛ یا می نوازدشان - با نگاه. گاه بر سطوحِ نوشته و سفید کاغذ دست می کشد: بابک با پشت دست چه را می راند؟ می نویسد باز؛ پاک می کند؛ با پشت دست کرمها را از سپیدی کاغذ می راند. و گاهی می کوشد چرکهای باقی مانده از سایش مداد پاک‌کن بر سطح کاغذ را فوت کند: نه، صفحه را هرچه هم که پاک کند، باز پُر لکه‌ست. یعنی نمی شود یک صفحه، آنطور پاک شود که انگار کلمه‌ای از آن زدوده نشده؟

بابک، حالا خیره به لکه‌ای ناسور بر پوست کاغذ چرکنویس.

«آقاجون بسه ترا خدا... می سوزه دیگه... نگاه کنین... بسه! تمیز شد.

هرچی هم بکشید دیگه چرکی در نمی آد. بسه ترا خدا. زخم شد بازوم...»

و پدر، آن کیسه‌ی زیر حمام را از دست درآورده. بازوت را جلوتر می کشد: «بهرتر شد بابا؟» فوتش کرده بود و بعد پرسیده بود. از کنار دستش، روی سکو، تاس مسی را برمی دارد و همانطور نشسته، تاس را می گذارد زیر شیر آب. یکی از شیرها را می گرداند و تاس، شُرشر پُر آب... چه بخاری، داغ... داغ داغ می شود.

و تو دیگر نمی ترسی. نه، راستش می ترسیدی، اما با خود می گفتی، «اما

دیگر دارد تمام می شود.» چشمانت را بسته بودی. حتا بلندبلند چیزی را زمزمه می کردی، فرق نمی کرد، هرچه - شعری، جمله‌ای معروف، یا هر